

**کدام حزب برنده می شود؟**



ادبیات جهان - ۱۶۷

رمان - ۱۴۲

---

سرشناسه: نسین، عزیز، ۱۹۱۵-۱۹۹۵ م.  
عنوان و نام پدیدآور: کدام حزب برنده می‌شود؟/عزیز نسین؛ ترجمهٔ داود وفایی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۰ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۶۷. رمان؛ ۱۴۲.  
شابک: ۹۷۸-۶۰-۲۷۸-۴۱۴-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Hangi parti kazanacak?, c 1960.  
موضوع: داستان‌های کوتاه ترکی — ترکیه — قرن ۲۰ م.  
موضوع: Short stories, Turkish -- Turkey -- 20th century  
شناسهٔ افزوده: وفایی، داود، ۱۳۴۰، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ک ۴۸/ن ۲۴۸ PL  
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳  
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۶۷۸۵۴

---

# کدام حزب برنده می‌شود؟



عزیز نسین

ترجمه داود وفایی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۶



## انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

عزیز نسین

کدام حزب برنده می‌شود؟

ترجمه داود وفایی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۶

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۴۱۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISSN: 978-600-278-414-8

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

برگردان این اثر برای  
حانیه و صادق که راه‌های روشنی در پیش دارند.  
داود وفایی



## فهرست

---

---

۹	کدام حزب برنده می‌شود؟
۱۹	صوری و تشریفاتی
۳۳	قرار است برای ما مهمان آمریکایی بیاید
۴۹	این‌ها درد ماست
۵۷	بچه‌ها را نگرینید
۶۵	یک دسته جعفری
۷۵	اونیفرم
۸۳	ساعت‌های شهری
۹۷	نازک نارنجی
۱۰۷	اولین حرف الفبا
۱۱۵	خانهٔ دنج و ساکت
۱۲۵	کفش تنگ
۱۳۵	پالتوی نمایندهٔ مجلس

۸ ❁ کدام حزب برنده می شود؟

۱۴۹ ..... گربه چرا گریخت؟

۱۵۹ ..... در مینی بوس

۱۷۱ ..... درس اخلاق

۱۷۷ ..... خواب ترسناک



## کدام حزب برنده می شود؟

---

گفتند آقا مراد همه چیز را می داند.  
به روستا که آمدم چند شب در خانه آقا مراد مهمان بودم. او را در  
قهوه‌خانه پیدا کردم.

«آقا مراد، به من گفته‌اند تو خبر داری. بگو ببینیم در این انتخابات  
کدام حزب پیروز می شود؟»

آقا مراد گفت:

«اصلاً معلوم نمی کند.»

«مگر هر حزبی که قوی تر باشد برنده نمی شود؟»

«نه؛ معلوم نمی کند. جوجه را آخر انتخابات می شمارند. حتی اگر  
از یک یک مردم این روستا هم پیرسی، باز هم معلوم نمی شود. می دانی  
چرا؟ ببین، گوش کن...»

پای چپش را گذاشت زیر نشیمنگاهش، روی نیمکت چهارزانو  
نشست و خوب که جابه جاشد سیگارش را روشن و شروع به تعریف کرد.

اوایل در شهر ما حزب‌مزی نبود. البته بود ولی فقط اسمش بود؛ کسی اطلاع درستی از حزب نداشت. ما آن موقع حزب را دولت می‌دانستیم. یک ساختمان بزرگ بود، عمارت دولت؛ می‌گفتند حزب در این ساختمان است. همان روزها گفتند بحث حزب مطرح است؛ سروصدایی راه افتاد. کامل خیاط آمد پیش من و گفت: «آقا مراد، بیا با هم شعبه همین حزبی را که تازه راه افتاده در این‌جا باز کنیم.» گفتم: «پسرم، کامل، حزب که مغازه سمساری نیست، برو دنبال کارت...» پشت‌بند آن آقا رضای وکیل هم آمد. می‌گفتند هر طور شده حزبی راه بیندازیم. آقا رضای وکیل با رؤسای حزب جدید نامه‌نگاری و صحبت کرده بود. به من گفتند: «مردم این شهر حرف تو را گوش می‌کنند، بیا این حزب را تشکیل بدهیم.» گفتم: «باباجان شما عقلتان نمی‌رسد. زمانی در این مملکت حزبی به نام فرقه آزاد تأسیس شد. بنیان‌گذاران آن حزب را زدند درب و داغان کردند. چوب تو آستینشان کردند. آن‌ها هم در هیچ شهری نتوانستند کاری کنند، خسارت دیدند و جمع و جور کردند و رفتند.» آقا رضای وکیل گفت: «ای بابا آقا مراد! الآن زمانه فرق کرده، آن دوره‌ها گذشت. در زمان فعلی، آمریکا هر جور باشد، کشور ما هم باید همان‌طور شود. طبق قانون هر کس مجبور است به عضویت حزبی درآید.» خلاصه کنم، حزب را راه انداختیم. حزب را که راه انداختیم همه کسانی که در همان حزب تازه‌تأسیس قبلی بودند وارد حزب ما شدند. منشی حزب از فرط شلوغی نمی‌رسید نام افراد را بنویسد. چنان ترسیده بودم پسرعموجان، که هیچ مپرس. می‌گفتم این‌همه آدم را می‌خواهیم چه کار کنیم. به آقا رضای وکیل که رئیس‌مان شده بود گفتم: «آقا رضا، قربانت شوم، کار ثبت‌نام را متوقف کنیم، می‌ترسم برایمان دردسر شود.» گفتم: «هیچ دردسری نمی‌شود.» و ادامه داد: «حزبی که آدمش زیاد باشد مقبول‌تر است. هر چقدر تعدادمان بیشتر باشد احتمال این‌که دولت را به دست

بگیریم بیشتر می‌شود.» گویا اعضای حزب قبلی کافی نبودند که افراد عادی هم که از حزب مزب اطلاعی نداشتند وارد حزب ما می‌شدند... نگران بودم سرانجام کار چه می‌شود. اما کسی در این فکرها نبود. هر کس که می‌آمد وارد حزب می‌شد. تمام مردم قصبه وارد حزب ما شده بودند پسر عمو جان... باور کن اگر بالایی‌ها باخبر می‌شدند، پوست سرمان را می‌کنند. گفتم اقلان من بروم و عضو همان حزب قبلی شوم. از مرکز حزب مدام برای ما تبریک می‌فرستادند. آقا رضا چنان نطقی می‌کرد و مردم چنان تشویقی که گمان می‌کردی الآن است که بازار فروریزد. بله پسر عمو جان، در همین حیص و بیص خبر آمد که دبیر کل حزب به قصبه ما می‌آید... مردم، از ریز و درشت، راه‌ها را پر کردند. باور کن مقامات اگر می‌دیدند یا باخبر می‌شدند، همه ما را از شهر بیرون می‌کردند و برای عبرت دیگران قصبه را از بین می‌بردند. ما فکر می‌کردیم آقا رضای وکیل خیلی خوب سخنرانی می‌کند. باید سخنرانی دبیر کل حزب ما را می‌شنیدی. چنان سخن می‌گفت که همه را زارزار به گریه می‌انداخت. بعد در ادامه چیزهایی می‌گفت که تمام حاضران از خنده روده‌بر می‌شدند. باز هم آن‌ها را به گریه می‌انداخت و بعد باز هم آن‌ها را به خندیدن وامی‌داشت. فکر می‌کردی کلید کنترل ما در دست اوست. کلید را که به یک طرف می‌چرخاند همگی گریه می‌کردیم، به آن طرف که می‌چرخاند می‌خندیدیم.

نطقش که تمام شد به ساختمان حزب آمد. از آقا رضای ما پرسید:

«جمعیت قصبه چقدر است؟»

آقا رضا گفت:

«بیست و چهار هزار نفر.»

دبیر کل گفت:

«آن‌هایی را که در انتخابات شرکت نمی‌کنند، یعنی آن‌هایی را که رأی

نمی‌دهند، حساب نکن.»

«اگر آن‌ها را حساب نکنیم، تعداد رأی‌دهندگان تقریباً دوازده هزار نفر می‌شود...»

«چند نفر در حزب ما ثبت‌نام کرده‌اند؟»

«نه هزار نفر...»

دبیرکل با صدای بلند گفت: «پس ما در این قصبه پیروز انتخاباتیم!»  
بله پسرعموجان، بعد، دبیرکل ما رفت. آن یکی حزب خوف کرده بود.  
دبیرکلش بلافاصله به روستای ما آمد. قبل از آن که او بیاید من می‌خواستم  
از حزب خودمان خارج شوم و به حزب آن‌ها بپیوندم اما آمدنش ناگهانی شد.  
این بار هم او نطقی کرد. باور کن پسرعموجان، سخنرانی باید این‌طور باشد.  
در مسجدجامع اگر بزرگداشتی می‌گذاشتند، مردم این‌قدر گریه نمی‌کردند. در  
پایان نطقش گفت:

«هموطنان! ما اگر در قدرت بمانیم، به هر روستایی هزار لیره از بانک وام

می‌دهیم.»

ای وای پسرعموجان! هر کس که شنید بانک قرار است وام بدهد با شتاب  
به سوی آن حزب روان شد. روز بعد آقا رضا را دیدم که مدام روی زانویش  
می‌زد. گفتم:

«چی شده آقا رضا، نکند دندان نیش‌ت درد می‌کند؟»

گفت: «دندان‌هایم مصنوعی است، خدا را شکر درد نمی‌کند. مسئله مهم‌تر

از این‌هاست. همه اعضای حزب ما رفتند آن طرف.»

«یعنی کسی برای ما باقی نماند؟»

«غیر از مؤسسان، آن‌هایی مانده‌اند که خبر وام هزارلیره‌ای بانک را هنوز

نشنیده‌اند.»

من هم شروع کردم به زدن بر سروکله‌ام. من موهای سرم را می‌کشیدم؛

آقا رضا موهای سرش را می‌کشید.

کدام حزب برنده می‌شود؟ \* ۱۳

گفتم: «ای داد بیداد آقا رضا! این کار آخر و عاقبت ندارد. بلند شو؛ بلند شو ما هم برویم و در آن یکی حزب ثبت‌نام کنیم. دیر کنیم می‌گویند دفتر پر شده و اسممان را نمی‌نویسند.»

گفت: «حالا صبر کن. به مرکز تلفن کرده‌ام، ببینیم چه جوابی می‌دهند...»  
پسرعموجان، در قصبه چنان خرید و فروشی راه افتاد که نپرس. سابقه نداشت. مثل این که خوراک مردم شده بود پول.

می‌گفتم: «بابا این چه ذلت و خواری است، مگر پول علف خرس است که این قدر خرید می‌کنید؟»

می‌گفتند: «بانک قرار است نفری هزار لیره بدهد.»

پسرعموجان، مگر می‌شود رودخانه را ندیده پاچه‌های شلوارت را بالا بزنی؟ اما ما زدیم.

آقا رضای وکیل در حالی که بر سر خود می‌زد فریادکنان گفت: «ای وای، در انتخابات شکست خوردیم.» طوری ناله می‌کرد که در و دیوار به حالش می‌گریستند.

بله پسرعموجان، در همین اثنا دبیرکل ما باز هم پیدایش شد. این بار چهارنعل خود را رسانده بود. باور کن به محض آن که رسید، با همان گرد و خاک سر و لباسش، رفت بالای ماشین و سخنرانی‌اش را شروع کرد. حیرت کرده بودم؛ عجب سخنران جذابی است. دهانش را که باز می‌کرد ملت گریه می‌کردند، بعد چیزهای دیگری می‌گفت که همه می‌خندیدند. آخر سر هم گفت:

«هموطنان! قبل از من کسی آمده این‌جا و، با قول وام هزارلیره‌ای از بانک، شما را گول زده. من حالا به شما می‌گویم اگر ما به قدرت برسیم، به هر خانوار دو هزار لیره وام بانکی می‌دهیم.»

وای پسرعموجان، یادت هست گفتم حزب ما نه‌هزار عضو داشت؟ هشت‌هزار و هفتصد نفرش به حزب مقابل پیوسته بودند. حالا آن‌هایی که موضوع وام دوهزارلیره‌ای را شنیدند همه به این طرف آمدند و باز هم وارد حزب ما شدند. تعداد اعضای ما که قبلاً نه‌هزار نفر بود حالا از یازده‌هزار نفر هم گذشت. آقا رضای وکیل گفت: «این بار در انتخابات می‌بریم؛ همه رأی‌ها را جارو می‌کنیم.»

فقط رضا نبود، همه همین نظر را داشتند. در قصبه باز هم خرید و فروش شروع شد؛ از قبلی مفصل‌تر و شلوغ‌تر. گفتم: «پسر، این چه وضعی است دوباره؟» گفتند: «پولی که قرار بود آن یکی حزب بدهد تمام شد، حالا دوهزار لیره حزب شما را داریم خرج می‌کنیم.» پسرعمو، هیچ عاقلی از کار هم‌ولایتی‌های ما سر در نمی‌آورد. طرف پولی را که هنوز به دستش نرسیده می‌خورد و تمام می‌کند و شروع به خرج کردن پولی می‌کند که آن هم هنوز به دستش نرسیده. حالا مسئولان آن حزب بودند که حرص و جوش می‌خوردند. رئیسشان آمد و به مردم گفت:

«با قول وام دوهزارلیره‌ای فریبتان داده‌اند.»

یک نفر از حزب ما گفت:

«نه، فریب نداده‌اند. چطور می‌توانند فریبمان بدهند، ما پول وعده داده‌شده

آن‌ها را خوردیم و تمام کردیم...»

رئیس آن حزب گفت: «بسیار خب، فکر کن گولتان نزده‌اند. قرار بود آن حزب به هر 'خانوار' دوهزار لیره بدهد، ما به هر 'نفر' دوهزار لیره می‌دهیم. حالا چه می‌گویید؟»

کسی به بقیه سخنانی گوش نداد. همه شتابان می‌دویدند تا به عضویت حزب درآیند. حزب ما را ترک کردند.

آقا رضا در حالی که می‌نالید گفت: «ای وای انتخابات را باختیم.» من این بار دیگر تصمیم جدی گرفتم که وارد حزب مقابل شوم. هر کس از برنامه آن حزب، این که قرار است به هر «نفر» دوهزار لیبره بدهند، مطلع می‌شد سعی می‌کرد تعداد افراد خانواده‌اش را بیشتر کند. دفترخانه‌ها سرشان چنان شلوغ شد که وقت نمی‌کردند عقدها را ثبت کنند. باور کن کار اگر این‌طور پیش می‌رفت، کل کشور برای آن جمعیت کم می‌آمد.

می‌گفتم: «پسرم، این چه کاری است که می‌کنید؟»

می‌گفتند: «مگر وطن فرزند برومند لازم ندارد؟»

می‌گفتم: «باباجان! ازدواج نکردید نکردید، حالا در این موقعیت می‌گویید

وطن فرزند برومند لازم دارد.»

در همین حیص‌وبیص پسرعومجان، دبیرکل حزب ما آمد. درست در بهترین وقتش هم آمد. یعنی اگر یک روز دیرتر می‌آمد، نه کسی را در حزب پیدا می‌کرد نه اصلاً نشانی از حزب می‌ماند. بله قربان، آمد و بلافاصله شروع به سخنانی کرد. گفت:

«هموطنان! آن حزب، با وعده دوهزار لیبره برای هر نفر، شما را گول زده.

حزب ما علاوه بر دوهزار لیبره‌ای که می‌خواهد به هر نفر بدهد بهره بانکی هم از کسی نخواهد گرفت.»

هر کس که شنید به طرف حزب ما هجوم آورد. آقا رضای وکیل داد می‌زد

انتخابات را بردیم و کلاهش را به هوا پرتاب می‌کرد. گفتم:

«رضاجان، اگر همین الان انتخابات شود، و رئیس آن حزب دوباره بیاید

اینجا، باور کن نابود می‌شویم؛ همه به حزب مقابل می‌پیوندند.»

همان‌طور که گفته بودم شد. رئیس آن حزب خودش را رساند. گفت:  
«هموطنان! این که می‌گویند بهره بانکی نمی‌گیریم یعنی چه؟ ما علاوه  
بر آن که بهره بانکی نمی‌گیریم، همه وام‌های قبلی شما را هم صفر می‌کنیم.  
هیچ کدام از هموطنان به بانک بدهکار نخواهد بود.»

پسرعمو نبودی آن فضا را ببینی، مانند تالار عروسی شده بود. یکی  
می‌رقصید، یکی آواز می‌خواند؛ قیامتی برپا شده بود. گفتم:

«چه کلکی بزنییم آقا رضا؟»

گفت: «نابود شدیم آقا مراد، تک و تنها ماندیم. هیچ کس در حزب نماند.  
همه رفتند آن طرف.»

گفتم: «خب بابا ما هم برویم.»

«صبر کن حالا. برای رئیس نوشته‌ام. بگذار ببینیم بانک بعد از صفر کردن  
بدهی مردم، چقدر سر خواهد داد.»

چیزی به انتخابات نمانده بود. در همان یکی دو روز باقیمانده تبلیغات را  
ممنوع کرده بودند. موضوع بانک و وام را هم اگر همان‌طور که مطرح بود  
پخش می‌کردیم، باز فایده‌ای نداشت. دیر کرده بودیم. حزب ما صد نفر هم  
نداشت؛ در حزب مقابل هجده هزار نفر نام‌نویسی کرده بودند. گفتم:

«آقا رضا در قصبه ما این مقدار آدم که حق رأی داشته باشند کجا بود.  
این‌ها از کجا آمده‌اند؟»

گفت: «شنیده‌اند بدهی بانک‌ها قرار است صفر شود. هر یک نفر به اسم  
دو نفر ثبت‌نام می‌کند.»

«تعداد واقعی رأی‌دهنده‌ها چقدر است؟»

«دوازده هزار نفر.»

«من خداحافظی می‌کنم آقا رضا. این کارها کار حزبی است. در این کارها  
نباید از هم قهر کرد. من هم به آن حزب می‌روم.»



بله پسر عمو جان، رفتیم به آن حزب.

آقا مراد چای سومش را به قهوه‌چی سفارش داد. دوباره چهارزانو نشست و جای پاهایش را عوض کرد. پای چپ را گذاشت زیر نشیمنگاهش. از من پرسید:

«حالا تو بگو پسر عمو، یک حزب هجده هزار نفر عضو داشت، حزب دیگر هزار نفر هم نداشت؛ بگو ببینم، فکر می‌کنی انتخابات را کدام حزب برد؟»

گفتم: «ای بابا آقا مراد! این هم پرسیدن دارد؟! صد درصد همان حزبی انتخابات را برد که هجده هزار نفر عضو داشت.»

«نفهمیدی پسر عمو، نفهمیدی. حزب ما، یعنی همان حزبی که من از آن بیرون آمدم، در انتخابات پیروز شد. حتی من هم به حزبی رأی دادم که از آن بیرون آمده بودم. می‌دانی چرا؟ من به حزب جدیدی که عضو شدم رأی ندادم. کارهای ما معلوم نمی‌کند جانم. یکی می‌آید می‌گوید دوهزار تا می‌دهیم همه به آن سو می‌روند. دیگری می‌آید می‌گوید سه‌هزار تا می‌دهیم همه به آن طرف می‌دوند. ولی تو به این چیزها گوش نکن؛ وقت انتخابات که می‌رسد، هر کس به میل خودش کار خودش را می‌کند.»

گفتم: «خب چرا این طور می‌شود؟»

«باباجان! طرف می‌آید می‌گوید دوهزار لیره می‌دهیم، خوب درست نیست که پول او هدر برود. برای این که پول و هزینه‌اش از بین نرود و ضرر نکند همه جذب حزب او می‌شوند. مردم هنوز پول به دستشان نرسیده خرجش می‌کنند. خوب هر کس اسم پول را می‌شنود وارد آن

حزب می‌شود؛ اما زمان انتخابات به هر حزبی که دوست دارد رأی می‌دهد. پسر عمو جان، این کار اصلاً معلوم نمی‌کند. یقۀ هر کدام ما را که بگیری و بپرسی، می‌گوییم به تو رأی می‌دهیم. اما باور نکن... وقتی پاشنه‌ها را ورمی کشند معلوم می‌شود. یک جای دیگر می‌خوری؟»

## صوری و تشریفاتی

---

خانه‌ای بود در وسط‌های ساری‌یر... خیلی گشتم تا آن‌جا را پیدا کنم؛ حسابی خسته هم شدم. کوشک داخل باغ بزرگی قرار داشت. یالچین دوست دوران کودکی‌ام است.

گفتم: «باغ بسیار زیبایی دارید.»

گفت: «کوشک خاله گوهرم است...»

رفته بودم کتاب‌های یالچین را ببینم. من را به اتاق بسیار بزرگی برد که پر از کتاب بود، حیرت کرده بودم که کدامشان را ببینم.

یالچین گفت: «چایمان را همین‌جا بنوشیم.»

داشتم با کتاب‌های قطور ورمی‌رفتم که از طبقه بالا صدایی لرزان، گوش‌خراش، و ناهنجار شنیده شد:

«هدف، تپه‌کاج‌ها... قدم رو، قدم رو...! یک دو، یک دو...!»

متحیر، مکثی کردم. نتوانستم معنی خاصی برای آن صدا بیابم.

دوباره مشغول کتاب‌ها شدم. همان صدای ناهنجار یک بار دیگر به گوش رسید:

«به راست راست، قدم رو! به پیش، قدم رو!»

می‌خواستم موضوع را از یالچین بپرسم اما نمی‌دانستم چطور. صدایی که فرمان می‌داد اگر شبیه صدای کودکان بود، می‌گفتم حتماً کودکی است که دارد بازی جنگی می‌کند.

روی مبل‌های نرم در حال نوشیدن چای‌هایمان بودیم که از طبقه بالا ابتدا همان صدا را شنیدیم که می‌گفت:

«همین مسیر، مستقیم به طرف رودخانه، قدم رو، قدم رو!»

بعد صدای افتادن و شکستن چیزی آمد.

ناگهان در به شدت باز شد و آدمی که شبیه زن‌ها نبود و به مردها هم اصلاً شباهتی نداشت با سر و وضعی عجیب آمد تو. موهای سرش بلند و کاملاً سفید بود، کلاهی بسیار قدیمی، متعلق به فرماندهان، بر سر داشت. به موها و صورتش که نگاه می‌کردی زن بود، اما لباس مردها را بر تن داشت. بر سینه‌اش مدال‌ها و نشان‌های متعددی نصب کرده بود. شلوارکی به پا داشت و جوراب‌های ابریشمی قدیمی‌اش را تا سر زانو کشیده بود. شمشیری هم روی کمرش دیده می‌شد.

با دیدن آن موجود، با آن سر و وضع در برابرم، بی‌درنگ از جا پریدم. یالچین دستم را گرفت. گفت:

«دایی گوهرم است...»

و تازه‌وارد را به من معرفی کرد.

گفت: «چطوری جوان؟»

گفتم: «تشکر می‌کنم.»

گفت: «به یک سرگروه‌بان نمی‌گویند تشکر می‌کنم، می‌گویند 'خوبم قربان'». بعد رو کرد به یالچین و گفت: «برای اسب‌های گروهان توپچی علف خشک لازم است.» بعد فریاد کشید: «به پیش، قدم رو، قدم رو!» و رفت بیرون.

من غرق تعجب بودم.

یالچین گفت: «من خاله گوهرم را به تو معرفی نکرده بودم، نه؟»

گفتم: «نه، اما اول بگو بینم دایی گوهر یا خاله گوهر...؟»

گفت: «هر دو... صبر کن تا برایت تعریف کنم.»

خاله گوهر من در این کوشک بزرگ با دو فرزندخوانده‌اش زندگی می‌کرد. دو فرزندخوانده همیشه در کنارش بودند. مثلاً یکی را بزرگ می‌کرد و بعد از برگزاری جشن ازدواج او، دوباره دختر کوچکی را به فرزندخواندگی نزد خود می‌آورد. وقتی کار پدرم از آنکارا به استانبول انتقال یافت، ما مدتی را در هتل اقامت کردیم. خانه مناسبی برای خودمان نیافته بودیم. خاله گوهرم گفت در این کوشک بزرگ دلش می‌گیرد، بیاییم با هم زندگی کنیم. با مادرم فاصله سنی زیادی داشت و به همین دلیل هرچه می‌گفت مادرم گوش می‌کرد. بالاخره ما به همین کوشک نقل مکان و شروع به زندگی با هم کردیم. در آن زمان پسر بزرگ خاله گوهر آمریکا بود. دختر خاله گوهر هم تقریباً همسن مادرم بود. او هم متأهل و ساکن ماچکا بود.

یکی دو سال به همین منوال گذشت. یک روز صبح که من و پدرم هنوز سر کار نرفته بودیم، و من داشتم کفشم را می‌پوشیدم، در زدند. رفتم در را باز کردم. مأمور پلیسی بود که کیفی در دست داشت. گفت: «گوهر این‌جا زندگی می‌کند؟»

از گوهر گفتن مأمور پلیس جا خوردم. خاله گوهرم آن موقع هفتاد و چهار سال داشت و از بانوان باشخصیت و قدیمی استانبول به شمار می‌رفت. همه در ساری‌یر به او «سرکار خانم»، «سرکار گوهربانو»، یا «بانوی بزرگ» می‌گفتند. هیچ‌کس هم نیست که در این‌جا او را نشناسد. خیلی‌ها حتی اسم اصلی او را نمی‌دانند اما «بانوی بزرگ» خطابش می‌کنند. مثلاً می‌گویند «کوشک بانوی بزرگ» یا «باغ بانوی بزرگ» ... و امثال آن. وقتی گفته می‌شود «بانوی بزرگ» همه می‌فهمند منظور خاله گوهر است. به مأمور پلیس گفتم: «بله این‌جا هستند، چه کار داشتید؟»

گفت: «صدایش کنید، با او کمی کار داریم.»

خاله گوهرم در آن زمان قادر نبود از جایش تکان بخورد. البته زمین‌گیر نبود ولی به دلیل ناخوشی و چاقی و سالمندی تقریباً بستری بود. گفتم: «نمی‌تواند بیاید، کارت‌ان چیست، به من بگویید.» پدرم هم که صدای ما را شنیده بود آمد و او هم به مأمور پلیس گفت: «بله نمی‌تواند بیاید.»

پلیس گفت: «چرا نمی‌تواند بیاید؟ ما بلدیم چطور بیاوریمش.»

پدرم گفت: «بیاوریدش ببینیم.»

«یعنی با قانون مقابله می‌کنید؟»

«نه بابا... چاق است، نمی‌تواند بیاید، نمی‌تواند به طبقه پایین بیاید.»

مأمور پلیس گیج شده بود.

گفت: «مگر ممکن است یک جوان آن‌قدر چاق باشد که از پله‌ها نتواند

بیاید پایین؟»

«جوان؟ چه جوانی؟ بالای هفتاد سال سن دارد...»

چشمان مأمور پلیس گرد شد. کاغذی را که در دست داشت خواند. گفت:

«این جا نوشته بیست و چهار سال دارد. خب، یعنی تا هفتادسالگی سربازی نرفته؟»

«کی؟»

«گوهر.»

«شما چه می گویند، سرکار. بانو گوهر، خانم است.»

«الله اکبر، دفتر نظام وظیفه می گوید او سرباز فراری است و در تعقیب اوست. از قرار معلوم این گوهر یک نفر دیگر است.»

از آن جا که مادرم در ساری یر به دنیا آمده و همین جا هم بزرگ شده گفت:

«این جا گوهر دیگری نداریم.»

مأمور پلیس یک بار دیگر به آدرس روی کاغذ نگاه کرد و گفت:

«اما آدرس، همین جاست.»

بعد از همه این ها، مأمور پلیس با حالت مشکوکی گفت:

«خواهش می کنم بگویند بیاید. بالاخره سربازی رفتن وظیفه ای میهنی است. همه ما خدمت رفته ایم. کسی نمی تواند از سربازی فرار کند. دست

حکومت به همه جا می رسد. به هر جا فرار کند بالاخره دستگیر می شود.»

مأمور پلیس شروع کرده بود به نصیحت، که پدرم گفت: «او خودش

نمی تواند بیاید پایین، شما بفرمایید بالا ببینید...»

مادرم گفت: «فقط ببخشید، باید کفش هایتان را در بیاورید. او خیلی

عصبانی است و داد و بیداد می کند.»

مأمور پلیس به سختی پوتین و گتر خود را در آورد. به طبقه بالا رفت و خاله گوهرم را دید که روی پاهایش پتو کشیده و روی مبل نشسته. حیرت کرد.

ما گمان کرده بودیم خاله گوهر با شنیدن موضوع فرار از سربازی عصبانی می شود. در صورتی که عصبانی نشد، خندید و شروع کرد به شوخی کردن.

مأمور پلیس در حالی که به کاغذش نگاه می کرد گفت:

«اسمتان؟»

«گوهر.»

«بسیار خوب، نام فامیل؟»

«این‌اوغلو.»

«آن هم درست است. پدرتان؟»

«هلیم‌پاشا فرمانده توپخانه...»

«درست است. این‌جا هم نوشته هلیم... مادرتان؟»

«وصامت.»

پلیس گفت: «خدای من، همهٔ مشخصات درست است. فقط سن شما و مرد نبودنتان کار را خراب می‌کند. جسارتاً، به لحاظ صوری و تشریفاتی تصویری از شناسنامه‌تان را برای ما بیاورید تا آن را برای شعبه بفرستیم.» طبق نظر آقای پلیس، از شناسنامهٔ خاله گوهر کپی گرفتیم و از نظر صوری و تشریفاتی به کلانتری رفتیم. پانزده روزی از جریان گذشته یا نگذشته بود که باز هم همان پلیس، این بار با رئیس کلانتری، آمد. رئیس کلانتری مدت‌ها در ساری‌یر بوده و خاله گوهرم را می‌شناخت. گفت:

«قرار است صورت‌جلسه‌ای تهیه کنم، سرکار خانم.»

خاله گوهرم گفت: «ای بابا، شما که من را می‌شناسید، دیگر چه

صورت‌جلسه‌ای؟»

رئیس کلانتری گفت: «فرمالیته است.»

صورت‌جلسه‌ای تهیه شد مبنی بر این که خاله گوهر مرد نیست، زن است. ما هم با رئیس کلانتری و مأمور پلیس صورت‌جلسه را امضا کردیم. باز هم مدتی گذشت. این بار دو سرباز دژبان با یک مأمور پلیس به در خانه آمدند. رئیس کلانتری با آن مأمور خبر فرستاده بود که «سرکار بانو گوهر زحمت کشیده از نظر تشریفاتی سری به شعبهٔ نظام‌وظیفه بزنند...»



ما به یکدیگر می‌گفتیم: «این دیگر چه کاری است؟!»  
مأمور پلیس با مهربانی گفت: «قربان، کاری صوری و تشریفاتی است.»  
از گفتگوها چنین فهمیدیم که معنای هر چیز صوری و تشریفاتی این  
است که «فکرش را نکن»، «بی‌خیال باش»، «چیزی لازم نیست»، «اصلاً  
مسئولیتی ندارد، با این حال انجام می‌شود».

خاله گوهرم گفت: «باشد، حالا که کار صوری و تشریفاتی است برویم  
ببینیم چه می‌شود...»

رفتن خاله گوهر به شعبه نظام‌وظیفه واقعاً کار دشواری بود. او را با مبلش  
از پله‌ها آوردیم پایین. سوار ماشین کردیم و به نظام‌وظیفه بردیم. رئیس شعبه  
نظام‌وظیفه که یک سرهنگ دوم بود از خاله گوهر چیزهایی پرسید. خاله گوهر  
گفت:

«شوهر من ژنرال بود. بیست سال پیش مُرد. چطور ممکن است بخواهید  
پیرزن هفتاد و چهارساله‌ای مانند من را به سربازی ببرید، من همسر ممدوح پاشا  
هستم.»

سرهنگ با شنیدن نام ممدوح پاشا گفت: «ای وای... سرکار خانم...»؛ از  
جای خود برخاست، دستان خاله را گرفت تا ببوسد.

او زمان ستوان بودنش زیر دست ممدوح پاشا خدمت می‌کرده و جوانی  
خاله گوهر را به یاد می‌آورد.

«ای وای سرکار خانم، من را به یاد نیاوردید؟ ممدوح پاشا ولی نعمت من  
بود...»

وقتی رئیس شعبه نظام‌وظیفه هم آشنا از آب درآمد خوشحال شدیم و  
گفتیم خاله گوهر از دردسر سربازفراری بودن نجات پیدا کرد. سرهنگ گفت:  
«ناراحت نباشید خانم، از این اشتباه‌ها خیلی رخ می‌دهد. فقط از شما یک  
خواهش دارم، خطای شناسنامه‌تان را باید از نظر صوری درست کنید. همین.»

خاله گوهر عصبانی شد، گفت:

«جان من، این چه کاری است؟ کلانتری می‌داند من زنم، باز من را این‌جا خدمت شما می‌فرستد. شما از چهل سال پیش من را می‌شناسید اما می‌فرستیدم نزد مأمور ثبت...»

«سرکار خانم، یک کار فرمالیته است، همین، صوری و تشریفاتی.»  
توجه کردم دیدم چهره همه آن‌هایی که می‌گفتند صوری و تشریفاتی، مهربان می‌شد. از اداره نظام‌وظیفه بیرون آمدیم. پس از آن، هر دو سه روز یک بار مأموران دژبان، پلیس، و نگهبانان کشیک به خانه ما می‌آمدند. «نامه شما از اداره ثبت نیامد. اگر خطایی را که گفته‌اند درست نکنید، مجبوریم شما را به سربازی ببریم.»

مدام فشار می‌آوردند. ما هم ترسیده بودیم. خاله گوهر را که هفتاد و چهار سال داشت و مثل بشکه چاق بود واقعاً و بدون شوخی می‌خواستند به سربازی ببرند. اول دختر و دامادش که ساکن ماچکا بودند خود را رساندند. دسته‌جمعی به اداره ثبت رفتیم. مدیر ثبت هم قبلاً هم‌کلاس داماد خاله گوهر بوده. حتی دو بار هم به خانه آن‌ها رفته و دست خاله گوهر را بوسیده بود. گفت:

«من سرکار خانم را می‌شناسم.»

همه نفس راحتی کشیدیم. مدیر ثبت کار را به مأموران زیردستش نداد. برخاست و خودش مشغول شد. دفترها را به اتاقش آورد. برای همه ما چای سفارش داد. دفتر بزرگ و قطوری را ورق زد. گفت:

«بله، اشتباهی رخ داده. تاریخ تولد را به جای ۱۳۰۱، ۱۳۵۱ نوشته‌اند. یعنی سرکار خانم با هفتاد و چهار سال سنشان، از نظر قانون بیست و چهارساله‌اند. گوهر را هم خیال کرده‌اند نام مرد است.»

همگی خندیدیم. بالاخره منشأ اشتباه معلوم شده بود. وقت رفتن، مدیر ثبت گفت:

«حالا شما سرکار خانم، برای تصحیح این اشتباه باید به دادگاه مراجعه کنید.»

«او! چه دادگاهی...»

«نه، فقط تشریفات است، دادگاهی صوری، بدون رأی دادگاه ما نمی‌توانیم چیزی را تغییر دهیم.»  
«تصدقت، مگر من اشتباه کرده‌ام؟ هر کس این اشتباه را کرده خب او باید به دادگاه برود...»

«سرکار خانم، این دادگاه اصلاً چیز مهمی نیست. فقط دادگاهی فرمالیته است...»

به خانه بازگشتیم. دژبان‌ها و مأموران پلیس همچنان دور و بر خانه ما می‌گشتند. موضوع جدی بود، می‌خواستند خاله گوهر را به سربازی ببرند. وقتی دیدیم کاری از دست ما بر نمی‌آید به پسر خاله گوهر که در ازمیر بود تلگراف زدیم که «مادرت را دارند می‌برند سربازی، عجله کن.» پسر خاله با هول و ولا خودش را رساند. همسر و فرزندانش را هم آورده بود. در این فاصله ما هم خاله گوهر را از ترس این که به سربازی ببرندش به این طرف و آن طرف فراری می‌دادیم. اگر او را می‌گرفتند به سربازی می‌بردند. خاله گوهر همه ما را جمع کرد و گفت:

«این‌ها شوخی ندارند. با این صوری و تشریفاتی گفتن‌هایشان آخر من را به سربازی می‌برند. حواستان باشد کار را جدی بگیرید.»

پسر کوچک خاله گوهر که از ازمیر آمده بود، وکیل مشهوری گرفت. بعضی وقت‌ها بخت و اقبال به انسان رو می‌آورد. قاضی دادگاه خاله گوهر هم اهل ساری‌یر بود؛ اصلاً در دامان او بزرگ شده بود. در زمان کودکی از کوشک بیرون نمی‌رفته.

روز دادگاه فرارسید. خاله گوهر را که روی مبل نشسته بود در جایگاه متهم قرار دادند. وکیل مدافع سخن را چنین آغاز کرد:

«جناب قاضی، همچنان که از سیمای پاک موکلم دانسته می‌شود...»

و سعی کرد توضیح دهد که خاله گوهر سربازفراری نیست، زن است، و هفتاد و چهار سال دارد. بعد از دو نشست، دادگاه تصمیم گرفت نظر شاهدان را جویا شود. همگی شتابان به سوی خانه قاضی رفتیم. قاضی دستان خاله گوهر را بوسید. خاله گوهر مثل باروت شده بود.

گفت: «باباجان، تو مگر من را نمی‌شناسی؟ دیگر چه شهادی می‌خواهی؟»  
 قاضی گفت: «خاله‌جان، این یک مسئله صوری و تشریفاتی است... از نظر تشریفات باید سخن شاهدان را هم بشنویم. دو شاهد پیدا کنید کافی است. تشریفات است دیگر...»

وقتی ما و همه فامیل، پسر، داماد، برادرزاده، برادر، و عروس خاله گوهر توانستیم کاری بکنیم برای پسر بزرگ خاله که در آمریکا بود نامه‌ای هوایی فرستادیم. برایش نوشتیم: «عجله کن، دارند مادرت را به سربازی می‌برند.»  
 یک هفته نشد که پاسخ آمد: «شما مگر دیوانه شده‌اید؟» دوباره برایش نوشتیم: «دیوانه و عاقل را رها کن، مادرت را دارند می‌برند سربازی.»

او هم زن و بچه‌هایش را برداشت و از آمریکا آمد. جریان را که فهمید خیلی عصبانی شد. سر ما داد کشید: «ای بی‌عرضه‌ها!»

همگی در جستجوی یافتن شاهد برآمدیم. کسی که می‌خواست شهادت بدهد خاله گوهر هفتاد و چهار سال دارد خودش باید دست کم نود سال می‌داشت. سراغ هر کس می‌رفتیم می‌گفت: «من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. هفتاد و چهار سال پیش، نه من بلکه پدرم هم به دنیا نیامده بود.»

«باباجان، این یک شهادت صوری است. نگو هفتاد و چهار سال، بگو هفتاد، بگو شصت، اصلاً بگو پنجاه، هرچه خواستی بگو ... فرمالیته است...»

بعضی‌ها می‌گفتند: «خدا حی و حاضر است، من چطور می‌توانم شاهد چیزی شوم که از آن خبر ندارم.»

برخی هم می‌گفتند: «می‌فهمند، برایم دردسر می‌شود. کیفِ شهادتِ دروغ خیلی بزرگ است...»

بعد از کلی جستجو دو نفر را پیدا کردیم، یکی پنجاه و پنج‌ساله، دیگری هم تقریباً شصت‌ساله.

دادگاه سخن‌شاهدان را شنید و این بار تصمیم گرفت خاله گوهر در مراکز ذی‌صلاح معاینه شود و گزارشی مبنی بر زن بودنش به دادگاه تسلیم گردد. وقتی این تصمیم گرفته می‌شد دختر، دو پسر، و هشت نوه خاله گوهر در سالن دادگاه حضور داشتند.

باز هم نزد قاضی رفتیم؛ اما هرچه می‌گفتیم بی‌فایده بود... می‌گفت: «عزیزانم، من هم می‌دانم خاله گوهر زن است، من خودم در دامان او متولد و بزرگ شده‌ام، اما چه کنم که از نظر اداری لازم است یک بار معاینه شود. البته این کاری صوری و تشریفاتی است...»

ما در حال انجام دادن همه کارهای صوری و اداری بودیم اما از سوی دیگر مدام فشار می‌آوردند که خاله گوهر را می‌خواهیم به سربازی ببریم.

می‌گفتیم: «حالا اجازه بفرمایید...»

می‌گفتند: «ای بابا، چه اجازه‌ای، ماه‌ها گذشت...»

کارها هم که اصلاً راحت پیش نمی‌رفت.

در این بین خاله گوهر پایش را در یک کفش کرده بود که من با این سن و سال هرگز اجازه نمی‌دهم معاینه‌ام کنند که بگویند زنم یا نه.

این بار ما شروع به التماس و خواهش و تمنا کردیم:

«خاله گوهر، تو را به خدا، این معاینه فقط معاینه‌ای صوری است، واقعی

که نیست...»

معاینه باید در بیمارستانی دولتی انجام می‌شد. بخت و اقبال وقتی قرار باشد با آدم یار شود می‌شود. خانم دکتری که باید خاله گوهر را معاینه می‌کرد از همکلاسی‌های پسر بزرگ خاله از آب درآمد. رئیس بیمارستان نیز شاهد بسیاری از کارهای خیر ممدوح پاشا همسر خاله گوهر بوده. می‌گفت آن مرحوم او را روانهٔ مدرسهٔ نظام کرده.

خاله گوهر را بردیم برای معاینه. دکتر متخصص دست او را بوسید و گفت: «امروز نمی‌توانیم معاینه کنیم.»

دلیلش را پرسیدیم، گفت: «امروز شورا نداریم، با معاینهٔ من تنها هم نمی‌شود، باید شورای بهداشت تأیید کند.»

پسر بزرگ خاله گوهر گفت: «ای بابا، شورا دیگر کدام است؟ خانم‌جان، یعنی شما زن بودن مادر من را قبول ندارید؟»

او هم پاسخ داد: «مگر ممکن است قبول نداشته باشم؟ قبول دارم؛ اما این معاینه معاینه‌ای صوری است، این که می‌گوییم شورا هم باید تأیید کند، تأیید واقعی که نیست، صوری و تشریفاتی است...»

همه می‌دانستند خاله گوهر مرد نیست زن است، هفتاد و چهار سال دارد نه بیست و چهار، اما باز هم به صورت اداری و تشریفاتی کار را به یکدیگر حواله می‌کردند. ما نمی‌توانستیم زن بودن خاله گوهر هفتاد و چهارساله را که سه فرزند و هشت نوه دارد ثابت کنیم.

سرانجام خاله گوهر را نزد شورای بهداشت بردیم. هیچ دکتری حتی برای گرفتن نبض خاله گوهر دست او را نگرفت. گزارشی را با امضای شورای هفت نفرهٔ بهداشت به ما دادند که تأیید می‌کرد خاله گوهر زن است.

حالا دیگر کار تقریباً تمام شده و مانده بود برگزاری دادگاه. اما برای بردن خاله گوهر، هنوز ما را همچنان تحت فشار قرار می‌دادند. روز دادگاه